

قریبات کردم بگو بنام عاشق کیستی اگر لب بجنابانی هزار نفر از دختران ملوک منت دارند
از سلان گفت .

معیت آمدو زد حلقه بر در جانم درش گشود و شده تا به سفر مهمانم
نه منت خویشم و نه نیستم لمیدالی که من کیم چه کنم کاکرم مسلحانم
دور ز هست که من تازه عاشقم عاشق معیت صنمی کرده تا مسلحانم



گرفتارم بقید دام زلف عنبرین موئی فرنگی زاده لی مه طلعتی ز ناز گیسولی
بکی حال سیاه جا کرده بر گنج لب لعلش تو گولی بر لب آب بقا بنفشه هندولی

ای پندو ، من عاشق فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگی هستم ، خواجه گفت دختر پطرس شاه را
کجا دیده‌ای ، ارسلان گفت دیروز در کلیسای اعظم برده تصویر او را دیدم از يك نگاه دل و دینم بتاراج رفت
يك دین چنان بر سینه خوردم تیر مرغانش

۴۳ خواهم داشت تا صبح قیامت زخم پیکانش

پدر فکری برای من کن بجلال خدا از دست میروم ، خواجه گفت ، ای فرزندم اینقدر گریه
ندارد ، ارسلان گفت : بخدا اگر يك روز دیگر اینطور باشم خواهم مرد و میدانی که وصل دختر
برایم میسر نیست تدبیری بکن و جان مرا بخر خواجه نعمان ساعتی فکر کرد و گفت هر چه فکر
میکنم تدبیری بخاطرم نمیرسد بجهت اینکه پطرس شاه اگر ترا به بیند خونت را میخورد و يك قطره
خون ترا بهالمی برابر میداند و تو عاشق دختر او شده‌ای اگر تمام عالم جمع شود این کار صورت
نخواهد گرفت و پطرس شاه دختر تو نخواهد داد ، عیث جوانی و عمر خود را صرف باطل نکن
و هیش پادشاهی خود را ضایع منما و از پی کاری که نتیجه ندارد مرو و برخیز به بارگاه رویم و
بمملکتداری مشغول شو و خیال این دختر فرنگی را از سر برد کن و از پادشاهان حلب و مصر و شام
و چین و هندوستان هر کدام دختر خواسته باشی بمنت میدهند و اگر از مملکت روم دختر خواسته
باشی دختران ماهروی و مشکین موی دارند که فرخ لقا کنیز ایشان میشود و خودت را از فکر این
دختر منصرف کن اگر دنیا بهم بخورد صورت نمیگیرد ، این دختر دشمن جان است و هرگز دشمن
موست میشود امیر ارسلان قاقاق خندید گفت : پدر مرحبا عجب چاره دردم را کردی بجلال خدا
از دیروز تا بحال صد برابر آنچه که شما بمن نصیحت کردی ، خودم در ملامت کردم فایده بخشید
و هر چه میخواهم خودم را منصرف کنم ممکن میشود ساعت بساعت آتش محبت او در دلم
قطعه می‌کند .

ای پدر کمتر ده از عشقم تو پند که نخواهد اهل شد این فرزند

صیحت تو درمن اثر نمیکند فکر دیگر بجزیند و صیحت کن

عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم زنجیر جنون فکند بر پای دلم
گر عشق به ریاد دل من نرسد پس وای دلم وای دلم وای دلم

ای پدر ، من خود میدانم که این دختر دشمن جان منست و پدرش خون مرا میخورد و هرگز
وصالش میریست ، اما خودم را نمیتوانم نگاه بدارم و چاره ندارم مگر يك كار، اگر آن كار شود
خود را خواهم كشت ، خواجه پرسید کدامست ؟

امیر ارسلان گفت : پنجاه هزار سپاه سان بینم و بزم تسخیر قلاد سیم فرنگ بروم پطرس شاه
را بکشم و عیال و دخترش را اسیر کرده بیاورم آن وقت بوسال دختر میرسم والا هر چه فکر میکنم
محالست طوردیگر بوسال دختر برسم ، خواجه نعمان بعد از فکر زیاد سر بلند کرد و گفت : قربانت
گردم این تدبیر نیست ، صبر کن در اسطراب و نجوم نظر کنم طالع ترا بینم ارسلان گفت زود باش
خواجه از جا برخاست و دست در بغل نمود اسطراب را بیرون آورد و در برابر آفتاب نگاهداشت
نظر کرد دید ستاره ارسلان تار است و خنجر روی ستاره را گرفته و طالعش در ضعف است ، باخود
گفت اگر لشکر سلم و تور را جمع کند باخود میرد یکنفر جان سالم بدر نخواهد برد ، چه تنها
برود چه لشکر همراه داشته باشد. ارسلان گفت پدر هر وقت طالع من را در عمل میکشیدی شادی
میکردی ، این مرتبه سخت پریشانی ، خواجه گفت فرزند بجای خودت بنشین که اسطراب چنان
نشان میدهد که اگر سپاه دیا پورت جمع شود و از خاک روم بیرون برود یکی زنده برسی گردد
و جان خودت هم در خطر است ، ارسلان گفت خواجه اگر من روم البته پطرس شاه خواهد آمد
آمد و از سر خون دو سردار دسی هزار سپاه نمیگذرد و شکست میخوریم تکلیف چیست ، خواجه
گفت خاطر جمع دار او هم اگر پانچ کرود لشکر بیاید شکست میخورد ، این خیالات خام را از
سر بند کن برخیز بارگاه یا دختر هر پادشاه را بخوای از برایت حاضر میکنم از من باورنداری
کاهنان و منجمان را جمع کن و از ایشان مشوال کن ، ارسلان ناچار برخاسته لباس پوشیده و از
عمارت حرم بیرون آمد داخل بارگاه شد و بر تخت قرار گرفت منجمان را خواند و از ایشان
پرسید همگی همانطور که خواجه گفته بود ، گفتند ارسلان دیگر چیزی نگفت و تا عصر در بارگاه نشست و
وقت غروب از بارگاه بیرون آمد ، داخل عمارت حرم شد بطور شب گذشته قصر را خلوت کرد و با
برده تصویر مشغول عفتبازی شد .

القصة مدت دو ماه روزها بارگاه می آمد و شبها در عمارت حرم با برده تصویر مشغول عفتبازی
وزاری بود تا اینکه شی با خود فکر کرد گفت ، تا مرد مدت دو ماه است که سلطنت میکنم

شب روز خود را نمی دانم مملکتی را که بشرب شمشیر گرفتیم بمن زهر مار شد ، اینمالم می بخورم یا خون جگر ، همه روزه علق من زیادتر میشود ، این زندگی نیست که من دارم با خود گفت ؛ ارسال یا و بخت با بر این تاج و تخت بزن ، بگه تنها بروی کثرت ، سلطنتی که برای تو دود سر باشد بچه دود میخورد ، یکدست لباس فرنگی مرا بس است ، هجده سال در خانه نمان تا جبر بودم ، خیال میکنم این دو ماه هم بر تخت پادشاهی نه نشسته ام ، آدم عاشق ، دنیا بچه کلوش میشود اگر رفتم در راه یار گفته شدم زهی سعادت تو اگر هم قسمت شد بوسال یار رسیدم و پادشاهی باید بکنم ، خواهم کرد عزم را با خود جزم کرد که فردا بیلا فرنگ برود ، آن شب را تا صبح در این خیال بود روز دیگر در سر زدن آفتاب امیر ارسال از خواب برخاسته خواجه سعید را تلخیده فرمود درلم میخواهد طوری که کسی نفهمد بروی یکدست لباس فرنگی مندرسی برای من پیادری خواجه سعید تنظیم کرد و رفت در ساعت یکدست لباس فرنگی مندرس خرید آورد ، ارسال مرحبا گفت و لباس را در بقیه پیچید و بنیست غلامان محرم دادو گفت هر وقت این بقیه را خواستم بیاور غلام گفت بپشم ، ارسال آمد بیارگاه و ساعتی نشست فرمود خواجه نمان بگو کفتی حاضر کنند میخواهم امروز در روی دریا سیر کنم خواجه در رمل نظر کردید اگر امروز ارسال در کفتی بنشیند هزار خطر جانی دارد و دیگر بر نمیگردد ، گفت قربانت گرم امروز در کفتی ننشینید و بست دریا بروید ، جهت رنج خستگی شکار بهتر است ، ارسال گفت دریا و صحرا چه فرق دارد خواجه عرض کرد امروز ساعت بد است و طالع شما خیلی ضعف دارد امیر ارسال فرمود مردیکه دعامت جب دارد ، شکار ماهی ساعت بدو خوب ندارد و از اینقرار آب باید نخورد تا بد ساعت بد باشد ، یعنی چه یک تخته دست گرفته جفتک میگوئی ، حکماً باید امروز در دریا بروم و کفتی بنشینم ، بگو هر که حاضر کنند ، خواجه خفیف شد و از پارگاه بیرون آمد و فرمود مرکب حاضر نمودند ارسال و وزیران و امیران از پارگاه بیرون آمده سوار شدند و صحبت کتان از دوازده شهر بیرون آمدند در ساحل کنار دریا ارسال دست پر بال مرکب زده پیاده شد و بجانب کفتی روان گردید خواجه ثابت نیلورد خود رایبای ارسال انداخته گفت قربانت گرم بیا و از سیر دریا بگذرد امروز کفتی ضعیف و بشکار صحرا اکتفا کن ، ارسال هر چه بزبان غوثی گفت بگذار بروم قایده نکرد ، آخر بپشم در آمدو گفت ای مرد این چه اسرار است که میکنی اگر حق پدیری بگردن من بداشتی با شمشیر دو پاره ات میخورم ، شکار دریا و صحرا بر مل و انطراب چه مربوط است ، خواجه ناچار هیچ نگفت اشاره بگردان وزیر و امیران کرد ابطان بر خواستند و التماس کردند ارسال فرمود بجهت آبروی خود را بریزید که حرمت شما در نزد من بیشتر از خواجه نمان نیست ، ایطان سکوت کردند

باز خواجه تعظیم کرد و عرض کرد قربات کردم حال که از سیر دریا نمیکندری تو را بجلال خدا کشتی را پفرما از کنار دریا ببرد ، ارسلان گفت خواطر جمع باش که از کنار دریا بوسط نمی روم و شماسه روز انتظار مرا بکشید ، روز سوم در اینجا حاضرم این را گفته و رفت با چهارتن از غلامان محرم خود بکشتی نشست ، ارسلان و ناخدا با اهل کشتی بیست نفر بودند ، ارسلان دام بدست گرفته تا خواجه نعمان و امیران او را میدیدند دام را گاهی بندریا می افکند و ماهی صید میکرد تا اینکه کشتی از نظر ایشان محو شد پس از آن رو بناخدا کرد و گفت کشتی را از وسط دریا بپرهرض کرد چشم ، اما خواجه نعمان دستافسوس برهزد و گفت ، ارسلان را مگر در خواب به بینم والا دیگر بر نخواهد گشت همه امیران آزوده خاطر شدند ، از آنجا ارسلان سه روز بر عرشه کشتی نرفته و قطب را در برابر نهاده راه را یاد گرفته بود خود مهار کشتی در دست گرفته و کشتی میراند روز چهارم ارسلان بناخدا گفت آیا میدانی از شهر فسطاطیه چقدر دور شدیم و از اینجا تا بفرنگ چقدر راه است گفت قربات کردم چون از این راه آمدیم شصت فرسنگ بیشتر آمدیم ، ارسلان پرسید تا پایتخت پطرس شاه چقدر راه است بنی ناخدا اساقط شد گفت شهر پطرسیه را میخواهید چه کنید ؟ گفت میخواهم با آنها بروم ، گفت اگر از راه بروم ده روز از بی راه پنج روز ، پس ناخدا را گفت خراج کشتی را بجای قلاب سیم فرنگ بیرو از بی راهه برو ، ناخدا رفت که سخنی بگوید ، ارسلان گفت میخواهی با این شمشیر دو پارمات کنم ، باز فتولی میکنی ، ناخدا از ترس هیچ نگفت و کشتی را بجای فرنگ سوق داد و چون باد سرسر میرفت ، ارسلان بر عرشه کشتی نرفته بود هوای علق فرخ لقا بر سرش افتاده بفر لخواهی مفلول شده میگفت .

دارم از دست تو شب تا صبح ای عالم جناب	ناله همدم باده خون منظر بختان راحت جناب
روزی من چهار چیز از علق میبارد هجوم	صبح محنت ظهر ماتم عصر غم هام اضطراب
چهار چیز از چهار عضو بردهئی از یکن گناه	صبرم از دل هو هم از سر جان ز تن الیده آب
عقلم اندر بحر غم افکند ای یاران کجاست	ناخدا دل آب خون کشتی نفس لشکر جناب

السه . میخواهد و میکریست و کشتی میراند چند کلمه از پطرس شاه فرنگی بفرمود در شهر پطرسیه بر تخت سلطنت فرار گرفته ، جام شراب از دست قبر طلعتان فرنگی میر بود و میخورد ، این پطرس شاه در وریر داشت که در ربع سکون در تدبیر و هوش و دانائی و اختر شناسی لایق نباشند در علم نجوم و در عمل یگانه عالم بودند اما قهر وزیر گذشته از نجوم و اسطرلاب ، ساحر زیر دستی بود و با همس وزیر در پنهان دشمنی داشت و در صدد بود که همس وزیر را در خدمت پطرس شاه خائن قلم دهد همس وزیر هم مسلمان بود و از ترس پادشاه دین خود را پنهان میکرد ،

و بازار و بت راه میرفت و کسی جز قمر وزیر نمیدانست و همیشه ، در پی فرصت میگشت که بلائی بر شمس وزیر بیاورد ، اما پطرس شاه بی گفته این دو وزیر آب نمی خورد روزی بر تخت نشسته بود و با این دو وزیر صحبت میکرد ، دید بیرون پارگاه صدای شیون می آید و کسی می گوید عرض دارم بجز پادشاه بدیگری نمیگویم ، شاه فرمود او را داخل کنید به بینم چه می گوید بعد از ساعتی آمد چشم پطرس شاه بیک مرد فرنگی زرد روش افتاد که اگر دماغش را بگیرند جانش بدر میرود با سر برهنه و گریبان پاره چون ابر بهار میگردید پرسید کیستی و از کجا می آئی گفت قربانت کردم مرا نمیشناسی پطرس شاه گفت نه :

گفت : قربانت کردم مگر الماسخان را با صد نفر از غلامان فرستادی با یلچیکری در شهر مصر ، من یکی از آن غلامان می باشم ، پطرس شاه پرسید مگر چه شده است ، گفت : قربانت کردم : ما از اینجا که بگشتی نشستیم ، لب بندرگاه مصر از کشتی بیرون آمدیم خبر بخدیو مصر رسید و زورش را با استقبال ما فرستاد با احترام زیاد ما را به شهر بردند الماس خان پارگاه خدیو رفت ما هم بیرون پارگاه ایستادیم همان ارسلان هم با خواجه نعمان در پارگاه بودند بعد از گفتگوی زیاد ارسلان شمیر کشیده بفرق الماسخان زد او را بدویم کرد و بعد اهل مصر بر سر ما ریختند همه را کشتند و از صد نفر من جان سالم بدر بردم و از مصر بیرون آمدم و امروز اینجا رسیدم که شرفیاب حضور مبارک شدم ، از شنیدن این خبر نزدیک بود جان پطرس شاه بدر رود ، چنان لب را بدندان گزید که خونابه از کنج لبش سرازیر شد ، رنگش برگشت گفت چه می گوئی ارسلان الماسخان را کشت ! عرض کرد قربانت کردم در حضور خودم دو نیمه اش کرد ، پطرس شاه فرمود او را به مریضخانه بردند و زخمش را مداوا نمودند ، پس از آن فرمود پدری از خدیو مصر در آوردم که در داستانها باز گویند ، اگر شهر مصر را خراب نکنم و زن و بچه خدیو مصر را بخرابات نشانم لپک خراباتیان بسرم باشد ، در این حرف بودند که صدای غلغله و شیون در بیرون پارگاه بلند شد پرسید دیگر چه شده است ، عرض کردند چند نفر زخمی دار و ناخوش بدر پارگاه ایستادند شاه گفت بیایند به بینم چه کسانیست ، که از در پارگاه چند نفر فرنگی داخل شدند عرض کردند ما سپاهیان روم هستیم که در هیجده سال قبل از این همراه سامخان بروم رقیب و ملک شاه را کشتیم و روم را مغر کردیم ، دو ماه قبل خبر آوردند که ارسلان نامی از نسل ملکشاه بوجود آمده و در پارگاه خدیو مصر الماسخان ایلچی فرنگی را کشته و سی هزار سپاه از مصر و بیست هزار نفر هم از روم جمع نمودند اکنون با پنجاه هزار سپاه نزد ما منزلی روم رسیده اند ، سامخان هم پنجاه هزار سپاه مان دید و از شهر بیرون آمدند ، بعد از سه روز ارسلان رسید و در همان ساعت بنای چنگ را نهادند و

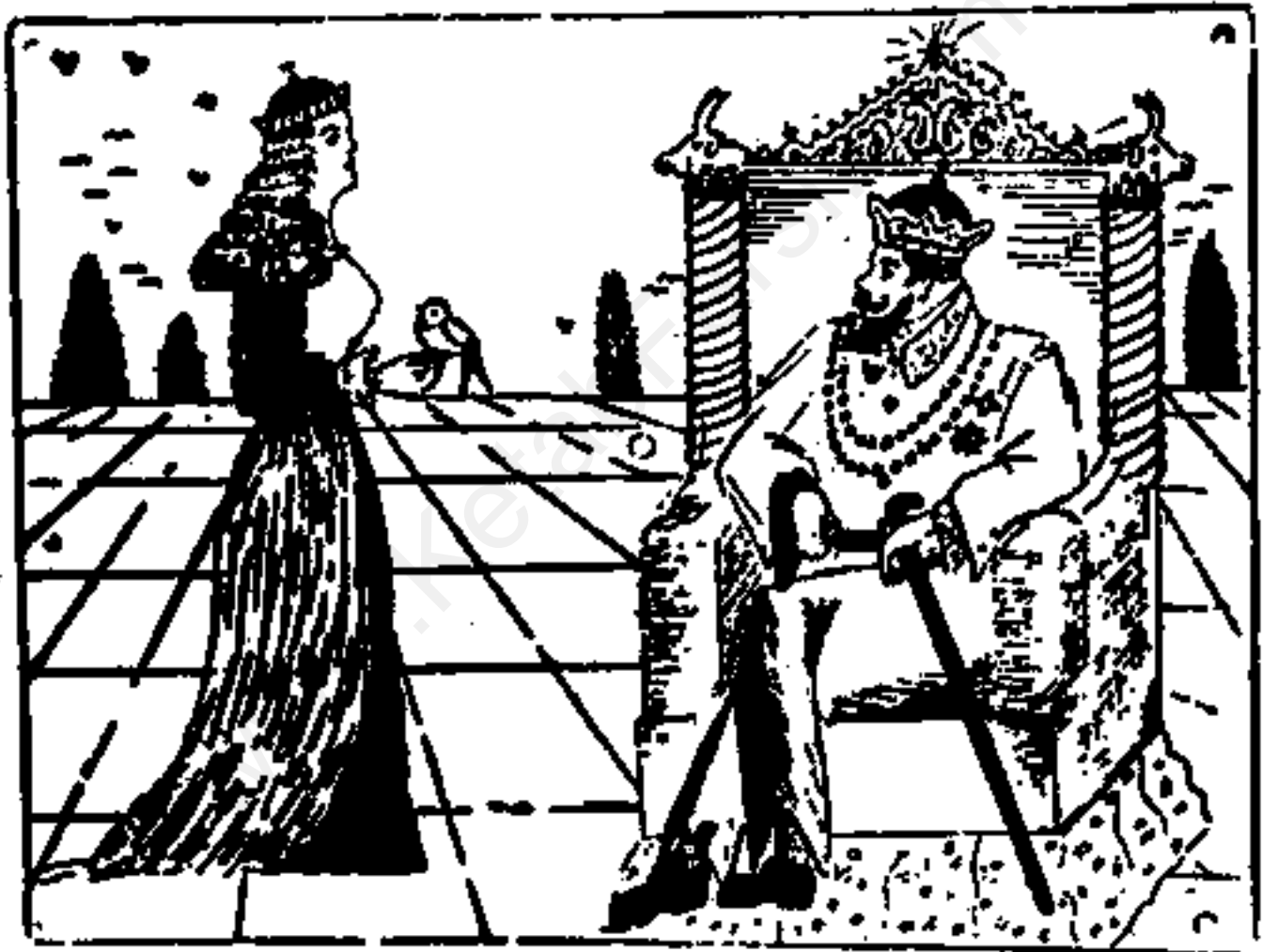
دید و از شهر بیرون آمدند ، پهلز سه روز ارسلان رسید و در همان ساعت بنای جنگه را نهادند
 ارسلان بیدان آمد و ده نفر از امیران فرنگی را گفت ، بعد خود سامخان بیدان رفت ،
 ارسلان شصیری بفرقت زد که با اسبش چهار پاره شد ، امیران رومی ارسلان را امداد کردند
 و شصیر بر ما نهادند ، بیاضله چهار ساعت سی هزار فرنگی را قتل و غارت نمودند و همین ما
 باقی ماندیم که گریختیم ، اکنون دو ماه است در یابان و دریا راه رفته و امروز باین شهر رسیدیم
 و جریان امر را برض رسانیدیم ، پطرس شاه که این خبر را شنید گویا دنیا را بر کله اش زدند فرمود
 ایشیا را ببرد مرینخاره تاسپاه حاضر نموده اول مصر بجد روم را با خاک یکسان کنم این سخن را
 گفت ، دید شیون بیحد و حساب در شهر برپا شد که دخلی بشیون های پیش ندارد گویا همه اهل
 فرنگ شیون می کنند بر سید دیگر چه خبر است که جمعی با گریبان پاره داخل شدند عرض کردند
 ای شهر یان فکری بکن که تاج و تخت به باد رفت اهل شهر همین لحظه شورش می کنند گفت
 مگر چه شده است

گفتند پاپ اعظم که در شهر روم بود با دویمت نفر از کشیشان و رهبانان که در شهر
 روم بودند با سر و پای برهنه وارد مطهر شدند و این شیونها را اهل معبدها و کلیساها می کنند و
 پاپ اعظم شیون کنان می آید نزدیک است اهل شهر شورش کنند . رنک از صورت پطرس شاه پرید
 گفت : وزیر بر خیز و اهل شهر را ساکت کن و پاپ را به تنهایی بیاور تا از او بپرسم چه خبر است
 شمس وزیر برخاست مردم شهر را آرام کرد پاپ را بخدمت پطرس شاه آورد شاه از جا برخاست
 و پاپ را در بر کشید و صورتش را بوسید و فرمود ای پاپ چرا اینقدر پریشانی پاپ عرض کرد ای
 پادشاه زندگی به چکار ما می خورد که در يك روز ارسلان پسر ملک شاه رومی تمام کلیساها را در
 روم خراب کند و پاپها و راهبان را بکشد و بتها را بشکند ، پس آنچه گذشته بود نقل کرد .
 عقل از سر پطرس شاه پرید گفت نباید این ارسلان که تصویرش را در تمام آنقدر هم نقل
 داشته باشد که الماسخان و سامخان را بکشد و روم را مسخر نماید .

پاپ عرض کرد اینها که شما دیدید تصویر زمان کودکی اوست و نقاشان بی هنر کشیدند
 و هیچ شباهتی باین ارسلان که من دیدم ندارد ، بخدا اگر سهراب و دستم تاب يك نظر دیدن
 او را داشته باشند ، من همان روز که بر تخت نشسته بودم ، آدم فرستادم با لباس پادشاهی تصویر او
 را کشیدم چون از روم آمدم تحفه نداختم تصویر او را آوردم ، دست در بغل کرد ، تصویر ارسلان
 را بدست پطرس شاه داد و گفت تصویر حقیقی او این است . چشم پطرس شاه بر آفتاب جمال با
 اعتدال هیجده ساله جوانی افتاد که اگر حای نقاشی سر از خاک بر آورد نمی تواند تصویر يك حلقه
 چشمش را بکشد صورتی چون خودشید تا بان ، با صوت دستم ، تاج هفت کنگره شاهی بر سر ،

و بر روی تخت نشسته جام شراب در دست دارد پطرس شاه مورچنمال او شد و از سلامت او پشیمان
 بلزید بقدر يك ساعت خیره خیره تصویر را نگاه میکرد بعد تصویر را کنار نهاد قهری احوال
 از پاپ پرسید و او را نوازش کرد و خلعت بخشید و مرخص فرمود بعد رو به جانب وزیران کرد و
 گفت هیجده ساله جوانی را ببین چه کرده و سرداران مرا کفنه مملکت را از من گرفته ، دشمنی به
 عیسی بن مریم کرده ام اگر انتقام سرداران خود را بکنم و روم را با خاک برابر نکنم آرام ننهیم
 از امروز باید سان سپاه ببینید که خودم باید بروم ، شمس وزیر عرض کرد قربانت کردم برمل و
 اسطراب من و قمر وزیر اعتقاد دارید یا نه ، پطرس شاه فرمود کاهنی و اختر شناسی شما را میدانم ،
 عرض کرد قربانت شوم بنده در رمل دینمام اگر لشکر سلم و تور را با خود برداشته و با از دوازده
 فرنگ بیرون بید بکنفر برسی گردد و هزار خطر جانی هم برای شما دارد ، پرسید اگر من
 بروم ارسال خواهد آمد گفت اگر او هم بیاید شکست خواهد خورد از من باور ندارند از قمر وزیر
 سؤال کنید ، پطرس شاه رو کرد به قمر وزیر فرمود شمس وزیر راست می گوید عرض کرد پلی بنده
 هم در رمل و اسطراب دینمام اگر شما بروید شکست خواهید خورد و اگر ارسال بیاید او هم
 شکست خواهد خورد و بکنفر از لشکر او بر نمیگردد ، اما خواجه نسان وزیر او است و در
 رمل و اسطراب مهارت کامل دارد و هرگز نمیگذارد ارسال بیاید پطرس شاه گفت پس يك بچه
 هیجده ساله سرداران مرا بکشد و مملکت مرا متصرف شود من هیچ نگویم که اگر لشکر بکنم
 شکست می خورم پس تکلیف من چیست ، بجای خدا تا شمشیر بخون این پسر بچه بالایم آرام
 بگیرم ، شمس وزیر عرض کرد قربانت کردم من و قمر وزیر مرد در رمل دینمام که ارسال تنها
 به لباس مبدل بفرنگ خواهد آمد ، برای او خطر هم دارد ، بهر حال جانش در معرض تلف است ،
 پطرس شاه فرمود : ما چه میدانیم او چه وقت وارد این شهر می شود که او را بگیریم روزی دو
 هزار نفر داخل این شهر می شوند ، قمر وزیر عرض کرد این پرده تصویر که پاپ آورده بدهید
 نقاشان از روی او بکشند و شهر شما دوازده دوازده دارد بهر دوازده يك پرده تصویر او را بیاورند
 پای هر تصویري پنجاه فرموکل بگذارید که هر کس وارد این شهر می شود بگیرند با تصویر مطابق
 کنند ، هر کس شبیه تصویر است بگیرند و او را به بدترین زجر بکشند وقتی که نامی از ارسال
 نباشد بروم رفتن ضرری ندارد ، پطرس شاه فرمود : هزار آفرین بر شما دو وزیر که ثالث نماند ،
 دستور دارد که نقاشان را بخواهد تا تصویر را بکشند بعد با کمال آزرده گی و تیر برخواست و
 تصویر را پیچید و بدست گرفت و روانه حرم شد ، اما عرض کنیم از فرخ لقا که در قصر باکیزان
 در کمال آسودگی نشسته مقبول صحبت بودند که خواجه یاغوت داخل شد ، فرخ لقا پرسید چرا

المسوده ای ؟ در بارگاه پدرم چه شده و چه شنیدی و چه دیدی ؟ خواجه یاقوت از لول تا پآخر هر طرف کرد و از شجاعت امیر ارسلان شرح مفصلي نقل کرد و گفت حالا پدرت با حال پریشان به حرم رفته و خدیو فرموده کسی پیش او نرود ، فرخ لقا گفت ارسلان پسر ملکشاه رومی که مکرر من تصویر او را دیده‌ام نباید چنین کسی باشد ، بروم خدمت پدرم چون شوم به پیشم حقیقت دارد یا نه ، از جا برخاسته و حریر بر سر انداخته بارو کتیز بطرف قصر پطرس شاه روانه شد ، قدم به پله قصر نهاد بالا آمد ، داخل شد شرط آداب بجا آورد ، دید پطرس شاه روی سندی کنار میز نشسته لب می‌جوید و بسیار غمگین است ، اما چون چشمش به فرخ لقا افتاد تبسم نموده گفت ، فرزند من



کجا بودی ، اورا پهلوی خود جای داد ، فرخ لقا گفت قربانت کردم از خواجه یاقوت بعضی خبرهای مختلف بدی شنیدم ، ارسلان پسر ملکشاه رومی ، در بارگاه خدیو صبر الماسخان را گفته و لشکر بروم کشیده سامخان و سی هزار فرسگی را گفته ، پطرس شاه فرمود بلی آنچه شنیدی صحیح است ، عرض کرد این ارسلانی را که من تصویر او را مکرر دیده‌ام او نباید مرد چنین کارها باشد ، چنانکه از شما ترسیده و این کارهای نمایان را کرده ، پطرس شاه گفت فرزند تصویر زمان پادشاهی او را ندیده‌ای و دست برد تصویر ارسلان را از روی میز برداشته فرخ لقا نشان داد ، ملکه پرده‌ها کشید و چهره‌اش بر آفتاب جمال جوانی و بیرومندی ارسلان افتاد دید ، تا آنکه صبر کرد که سایه بر زمین انداخته ظاهر

دهر قرینه اورا بر سه وجود نیاورده ، بمحض اینکه چشمش بدو حلقه چشم مردانه ارسلان افتاد ، یکبار عقل و دل و دین را بتاراج داد ، بند دلش گسیخت رنگش پرید لرزه بر اندامش افتاد یک‌دل نه بلکه صد هزار دل عاشق و مایل او شد ، نزدیک بود مرغ روحش از قفس تن پرواز کند با هزار مشقت خود داری کرد نگذاشت پدرش بفهمد ، پرده را برچید و بدست پطرس شاه داد و گفت الحق جوان دلیری بنظر می‌آید حالا شما با این جوان چه خواهید کرد ؟

پطرس شاه گفت: شمس‌وزیر و قمر وزیر هر دو در رمل دیده‌اند که اگر من پا او هر کدام لشکر کشی نمائیم شکست خواهیم خورد و او خود بتنهائی بفرنگ خواهد آمد تصویر او را میدهیم بکشند و بدروازه های شهر بیاویزند و مأمورین به دروازه ها بگذاریم تا اگر بیاید او را دستگیر کنند ، ملکه خوشحال شد که ارسلان بفرنگ خواهد آمد چند جامی شراب در خدمت پدر نوشید و برخاست بعمارت خود آمد رنگ و رویش پریده حالش دگرگون گشته مانند آدم مار گزیده بر خود می‌پیچید و می‌لرزید تا شب بر سردست در آمد دید خرد داری نمیتواند کرد کنیزان را مرخص فرمود ، و قصر را خلوت نمود و درها را بست و مینا و جام شراب را پیش کشید چند جامی که شراب نوشید ست شد بی اختیار دست انداخته گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد و شروع کرد بگریه نمودن و بی تابانه فریاد میزدای جوان دردت بجانم نودر شهر روم در عمارت حرمت خفته و بخون من و پدرم نشه‌ئی و نمیدانی مثل من عاشقی داری ؟

تابگی از غم تو فاله شبگیر کنم
گو عجالی که سراسر همه تعریف کنم
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
مهر می‌گو که دهم شرح پریمانی خود
آن زمان که آرزوی دیدن جانم باشد
ای جوان بلایت بجانم :

مهرت نه عارضیت که جای دگر رود
باشیر آندرون شد و با جان بند رود

عشقت نه سرسریست که از سر بند رود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم

قصه آن شب را ملکه ناصیح از فراق میگریست تا قرص آفتاب از افق مشرق طلوع کرد پطرس شاه از خواب برخاست بحمام رفت و بیرون آمد لباس پوشید و در بارگاه بر سر تخت قرار گرفت وزیران و امیران جا بر جا قرار گرفتند پطرس شاه نقاشان چاپکدست را طلبید پرده تصویر ارسلان را بایشان داد فرمود از روی آن تصویر بکشند و بدروازه ها بیاویزند .

تمام شد جلد اول کتاب امیر ارسلان نامدار

جلد دوم

کتاب امیر ارسلان رومی

بسم الله الرحمن الرحيم

اماراویان اخبار چنین روایت کنند، که بعد از دوزخ نقاشان پرده های تصویر رابه هر يك دروازه آورختند و هر کس هم وارد شهر میشد می گرفتند و با تصویر مطابق میکردند ، این را در اینجا داشته باش ، چند کلمه از ارسلان بگو که در کفتی نوشته می آمد روز دهم چهار ساعت از شب گذشته بکنار دریا رسیدند تا خدا لنگر انداخت آمد بخدمت ارسلان عرض کرد : کفتی به بندرگاه فرنگ رسیدم است چه میفرمائید ارسلان گفت اینجا که ایستادیم قلاوسیم فرنگ است گفت بلی، فرمود توقف ما در بندرگاه فرنگیان خوب نیست چرا که کفتی فرنگیان در عبور و مرور است مبادا ما را بقتلند و دست و پا بسته گرفتار دشمنان بشویم شراع کفتی را بکش سی فرسنگ دور تر لنگر بینداز، تا خدا شراع کفتی را کشد و هفت ساعت از شب گذشته کنار جزیره ای لنگر انداخت و عرض کرد اینجا تالاب بندر بیست فرسنگ است و از اینجا کسی عبور نمیکند ارسلان او را تعیین کرده قلمدان خواست ، غلامان کلفذ و قلمدان حاضر نمودند امیر ارسلان قلم را بدست گرفت گریه زیادی کرد و نوشت ای پدر مهربان : قضای آسمان و عشق فرخ لقا مرا به تنهایی در میان دشمنان خونخوار انداخت با وصف اینکه میدانم اگر صدجان داشته باشم یکی را پدر نتوانم برد ، لیکن از قضا و قدر و گردش آسمان گریزی نیست و هر چه سر نوشت است همان خواهد شد .

لذا و قدر هر چه خواهد کند نه برخواست است هر چه خواهد کند

نوقی که از شما دارم اینست که گرچه میدانم دیگر بر نمیگردم ولی تاخیر مرگ من بشما رسیده کسی را بر تخت نشاید توقع دارم سکه بنام من بزیید و اگر دشمنی رسد منتفق باشید و بعد از مرگ من هر طور که میدانید رفتار نمائید توقع دیگری که دارم اینست که شما و کلردان وزیر هر بندی که از من دیدید مرا حلال کنید چون جوانم و خیری از پادشاهی ندیدم دهای خیر

را از من دریغ نماند و مرا فراموش نکنید ، عشقت که مرا می برد و چون ابر بهار گریست و کافور را مهر نمود بدست غلام داد و گفت آن بچه که بتو دادم کجاست عرض کرد حاضر است پس تاج را از سر برداشته گفت : ای تاج عجب بی وفا بودی تو را بچه ریج و سختی از دشمنان گرفتم ، دو ماه پیشتر با من وفا نکردی آیا فست باشد بنزدیکتر مرا بر سرم گذارم یا نه پس از آن شمشیر را از کمر باز نموده گفت : چه سرهای تاجداران را که بوسیله تو در خاک افکندم آیا دیگر ترا بکمر خود خواهم دید یا نه ؟ شمشیر را بوسینه بر زمین نهاد ، لباس پادشاهی را بیرون کرد و لباس فرنگی را پیش کشید ، بیستة فرنگی را در بر کرده و کلاه فرنگی بر سر نهاد ، چون آفتاب تا بنده در لباس مندوس میفرخشید بدست در گردن غلامان انداخته روی آنها را پوشید و گفت ای عزیزان من ، اگر رجلی از من دارید مرا حلال کنید ، و این نامه را به خواجه نعمان بدهید وزیران و امیران مرا از من سلام برسانید و بگوئید مرا حلال نمائید چهار غلام خود را بیای او انداختند و گریه می کردند و عرض کردند قربات گردیم معال است بگناریم شما تنها بروید هر کجا بروید ما هم همراه شما می آییم ارسلان فرمود ای غلامان با وفا ، خواجه نعمان در راه دیده که هر کس همراه من بیاید در فرنگ گفته می شود بیپوده جان خود را بهتر ندهید ، بروید به روم چهار صباح زندگی را غنیمت شمارید اگر عمر من باقی بود و کشته نشدم یکبار دیگر به روم خواهم آمد و شما را خواهم دید .

گر بهالیه زنده بر دوزیم جامه بی سز فراق چاک ندهد

در بفر دیم عند ما بپنهر ای با آرزو که خلاء ندهد

غلامان بگریه گفتند قربات گردیم هزار جان ما بقریان خاکهای مبارکت تا زنده هستیم دست از تو بر نیداریم ، جان ما از جان تو عزیزتر نیست ، الفرض هر چه اصرار کردند و گریه نمودند قبول نکرد گفت باید تنها بروم غلامانرا وداع کرد و چون مرغ سبک روح از میان کشتی جستن کرد ، خود را بخشکی رسانید و نا خدا را گفت زود کشتی را ببر ، که مبادا کسی شما را به بیند نا خدا شراع کشتی را کشید گریه کنان بسرعت تمام رفتند ، ارسلان در میان جنگل نشست در روشنائی مهتاب کشتی را نگاه می کرد تا کشتی از نظری نا پدید شد ، يك وقت نگاه کرد دید تك و تنها در میان جنگل با لباس کهنه فرنگی نشسته .

نوست در خانه دلم جز یار لبی فی النار شهره دیار

عقل بر او می زد تا مرد این چکار بود که کردی در اینجا چه می کنی چرا از تخت سلطنت گذشتی پشت پا به پادشاهی زدی و از لباس مرصع باین لباس مندوس فرنگی قانع شدی دل غافل عجب

خیلی کردم چرا خواجه نعمان مرا نسبت کرد و جلو مرا گرفت قبول نکردم ، آنگاه سلطان علق با صلابت پاو می زد که ای بی غیرت به این زودی پشیمان شدی و باز خود را عاشق میدانم در راه معشوق از جان باید گذشت سلطنت و تاج و تخت چه نقل دارد ، سر بسوی آسمان بلند کرده گفتای فلک کج رفتار ، امان از گردش زمانی تو ، که بطرفه العین مرا از تخت سلطنت بخاک عدالت انداختی

فلک هر نعمان دلفری واسند	هم تازه را آشکارا کند
دو کس را که بیند هم آواز هم	که از یکی گفته دهساز هم
چنان دورشان آسکند از ستم	نبینند هرگز دگر روی هم
همی از دو رنگت دارم فغان	بنام بانصابت ای آسمان

بالجمله آن شب تا صبح در کنار دریا گریست و لالید و از بخت خود شکایت می کرد تا هنگامی که سلطان روم بر اورنگ آبنوس قرار گرفت در سر زدن آفتاب عالمتاب امیر ارسلان نامدار ازجا برخاست گریان و نالان رو به راه نهاد هجب جنگل با صفائی دید زمین سبز چون زهره گل و ریسمان و شقایق و سنبل و سوسن روئیده درختان گرمسیری و سردسیری سرو و کاج سر به فلک کشیده جوی های آب از هر طرف جاری ، ارسلان در کنار چشمه شی نعت قدری آب خورد و به راه افتاد مدت پنج شبانه روز راه می رفت روز ششم از جنگل بیرون آمد بیابانی دید پر از گل و سبزه و چمن و گیاهانی در وسط چمن ساخته اند قدم در خیابان نهاد و یازده شبانه روز راه میرفت روز پانزدهم دهکده ای به نظر در آورد داخل شد قدری نان و کباب بنه اشرفی از ایشان خرید خورد و چند جام شراب نوشید اما اهل ده که ارسلانرا به این وجهت دیدند پرسیدند کیستی بزبان فرنگی گفت من اهل قلاسیم فرنگم و الیاس نام دارم و سیاحت گرم و به عزم سیاحت در این مکان آمسم ، گفتند اراده داری چند وقت در اینجا بمانی ، گفت : فردا می روم ، گفتند ای جوان در این ده سه ، چهار ماه بمان تا ترا بروی چشم جای دهیم ، ارسلان (با خود گفت برای همین از سلطنت روم دست کشیدم) سر بلند کرد و گفت من سیاحم و در یکجا نمیتوانم بمانم اقلاً در این مدت باید چهار پنج شهر را بگردم انشاء الله وقتی بر گفتم ، اینجا که رسیدم خواهم ماند اهل ده تا صبح دور ارسلان بودند تا هنگامیکه عروس خلوت نشین ، سر خود را از حجله افق بیرون آورد و عالم را منور نمود ارسلان از برخاست و چند اشرفی به صاحب خانه داد و راه شهر را پرسید گفته از این جام برو ، پس اهل ده را وداع کرد ، چون برق می رفت تا غروب آفتاب ارسلان بتل خاکی رسید بالای تل آمد نظر کرد دید .

تا بکام دل کنم سر دگر

عالمی خواهم از این عالم بد

عجب شریعت برج و بارو آراسته دروازش سر بظنك كشيده.

چه شهری به رفعت باوج سپهر بهر گوچه دارد دو صد ماه و مهر

زستك انداز گر ، ستگی بجستی پس از قرلی سر گیوان شکستی

شهر قشنگ و آبادی بنظرش جلوه کرد باخود گفت خوب است تا دروازه هارا بسته اند خود را
بغیر برسانم و می بر قدم زد و از تل خاک سرازیر شده پشت باروی شهر رسید دید نزدیک است
دروازه ها را به بندند خواست داخل شود چشمش بر طاق دروازه بتصویری افتاد ، نظر کرد تصویر
خودش را دید که باکمال تشخیص بر تخت سلطنت قرار دارد تاج بر سر لباس پادشاهی در برو جام
شرابی در دست گرفته است گفت نامرد تصویر تو اینجا چکار میکند و بدروازه ها برای چه آورخته اند
البته رمزی در این کار هست یادی از گفتو و پادشاهی خود نمود خود را ملامت کرد و افسوس زیادی
خورد با کمال حسرت قدم بدروازه نهاد گفت (بسم الله الرحمن الرحيم نوكلت على الهی الذی لا
یموت) خدایا بامید تو خودم را بتو سپردم داخل شد رسید میان صحن دروازه نگاه میکرد ببیند
چطور ساخته اند که تا گاه از پشت سربگی او را بغل کرد سرعت بجای تاریکی برد ارسلان خود
را بجای تاریکی که روشنائی روز و تاریکی شب در آنجا یکسان است دید از بس تاریک بود
جائی را لمیدید صدای دری را شنید که یکی قفل کرد و رفت ارسلان تعجب کرد و گفت ای دل
غافل اینکه مرا بغل زد از کجا مرا میشناخت اگر میدانستم اهل فرنگ اینقدر حرامزاده هستند
که تا از دروازه وارد شوم مرا میگیرند نزد پادشاهی نمی کردم و قدم در این شهر نمی گذاردم
دیدم این فلک شعبده باز چه لیرنگ برانگیخت و مرا از تخت سلطنت در این مملکت کشانید ،
هنوز چشم فرنگ را ندیده گیر این دشمنان افتادم ، چه کنم چاره ندارم کاش در دریا غرق شده
بودم و این روز ها را نمی دیدم ، اگر فرجام را نزد پادشاه برند از من بپرسند برای چه در این
شهر آمدی چه بگویم ، قصه تا چند ساعت از شب گذشته ارسلان در آن مکان تاریک میگریست
و مینالید گاهی خود را ملامت میکرد و گاهی از آسمان کج گرفتار شکایت میکرد ، تا اینکه هفت
ساعت از شب دیبجور گذشت و سرش پائین بود گریه میکرد تا گاه صدای پائی شنید که یکی آمد
قفل در را باز کرد ارسلان سر را بلند کرد گفت هر کس هست بکشتن من آمده چکنم که حربه
ندارم تا قصاص کنم و دست و پا بسته گیر نیتم باز گفت هر کس باشد یک مشت کار او رامیسارم
مشت را چون سندان فولاد گره کرد و راست نشست و کلمه شهادت بزبان جاری کرد میهای کشته
شدن شد ، با خود گفت اگر میدانستم که چشمم به جنال معشوقه ام نخواهد افتاد خودم را تا بحال
زنده نمیگذاشتم تا گاه دید در کشورمشد پیر مرد محاسن سفیدی یک دست شمعدان و دست دیبگر

سینی قهوه داخل شد شمعدان را گذارد بالای زمین و سینی قهوه را پهلوی او نهاد و خود دم در ایستاده تعظیم کرد هیچ نگفت. امیر ارسلان بدریای فکر فرورفت با خود گفت ای نامرد این چه کسی است چرا تعظیم کرد مرا از کجا می شناسد پیر مرد بزبان رومی گفت امیر ارسلان شاه رومی در این لباس کهنه فرنگی در اینجا چه میکنی ؟ برای چه دست از سلطنت روم برداشتی و در این مملکت که بچه های شیر خواره هم بخون تو نشنه اند چرا آمدی ارسلان با خود گفت عجب حرامزاده است چرا چه می شناسد مبادا تزویری بخاطرش رسیده باشد و میخواهد مرا امتحان کند خود را بفهمیدگی زد همین طور که نشسته بود اصلا حرکت نکرد پیر مرد تکرار سؤال کرد ؟ ارسلان جواب نداد تا نه مرتبه ، ارسلان سر بلند کرد و بزبان فرنگی گفت کیستی اینجا کجاست من چه زبانی است حرف میزنی برای چه مرا بدینجا آوردی چه تفسیر کرده ام پیر گفت اینجا شهر رومیه پایتخت پطرس شاه فرنگی قلاد سیم فونک می باشد و من بزبان خودت حرف زدم و تو تو ارسلان پسر ملک شاه رومی هستی حالا بگو بدانم برای چه آمدی و چرا خودت را باین سکوت کردی ، ارسلان خندید گفت هذیان میگوئی یا دیوانه هستی ارسلان رومی کیست روم کجاست من میا هم والیاس فرنگی میباشم این حرفها که زدی هیچ نفهمیدم پیر مرد گفت اگر باهت قسم بخوری ارسلان رومی هستی و میدانم که دروغ میگوئی ، بگو بدانم مگر خواجه نعمان کلردان وزیر مرده بودند که تو آمدی ، مگر ترا منع نکردند که آمدی در میان صد هزار دشمن خونخوار ، ارسلان گفت پدر دست از من بردار ، نه ارسلانم نه خواجه نعمان و کلردان وزیر را می شناسم و نه میدانم چه میگوئی من الیاس فرنگی هستم و شاه و شاهزاده بیستم ، گفت ای جوان بی رحم اگر میترسی که من فرنگی باشم بجلال خدا مسلمانم و راست میگویم و من هم دین تو هستم اگر ارسلانی بگو تا جان بد بدن دارم یاریت میکنم ارسلان همینکه دانست این مرد بیغرض حرف میزند و مسلمان است گفت پدر خواه ارسلان باشم یا نباشم تو چرا نزدیک من نمیائی و از من دور ایستاده صحبت میکنی پیش آی هر چه میدانم راست میگویم پیر مرد فرمود میترسم مرا بکشی در این جهت دور ایستادم ، ارسلان قسم یاد کرد که نمیکشم پیر مرد آمد در برابر روی امیر ارسلان نشست فرمود ای پادشاه خود را باین سورت چرا کردی و دست از پادشاهی روم چرا کشیدی خود را در میان صد هزار دشمن چرا انداختی ارسلان گفت پدر حقیقت گرسنه ام پیر مرد کباب جوچه برپایی در برابر امیر ارسلان نهاد امیر ارسلان نان و کباب خورد چند جامی شراب نوشید ، چون از زحمت گرسنگی بیرون آمد دست گردید رو بچالاب پیر مرد کرد فرمود پدر از دست بگو تو کیستی و نامت چیست مرا از کجا می شناسی و مرا بچه جهت در این تاریکی

انداختنی گفت جوان بدانکه من خواجه طاوس نام دارم و یکی از معتمدان درگاه پطرس شاه هستم و مادو برادریم و او خواجه کلاوس نام دارد و مدت هفت سال است که هر دو مسلمان هستیم و کسی از اهل شهر نمیداند که ما مسلمانیم این بت و زنار در گردن من برای تقیه میباشد و پطرس شاه اعتماد کلی بها دارد وقتی تو روم را مسخر کردی و پاپ را مرخص نمودی يك پرنه تصویرت را آورد ، پطرس شاه خواست لشکر بچنگ تو حرکت دهد و به روم بیاید دو وزیر زهر دست دارد یکی شمس وزیر و دیگری قمر وزیر که در علم رمل نظیر ندارند آنها در رمل دیدند که اگر پطرس شاه به روم بیاید شکست خواهد خورد و تو هم بکه و تنها بفرنگ خواهی آمد و فرار بر این شد که از روی تصویر تو تصویری چند بکشند و بر دروازه بیاویزند و هر کس داخل شهر میشود بگیرند و بانسویر مقابل کنند تا تو از هر دروازه که داخل شوی ترا بگیرند و نزد پادشاه برند و این دروازه را بنام سپرده اند که هر وقت داخل شوی ترا بگیرم اما من شب روز دعا میگردم که از این دروازه داخل شوی تا کسی ترا ببیند الحمدلله از اینجا آمدمی و بجز من کسی ترا ندید و ترا بزودی گرفتیم و در اینجا آوردم و حالا که هفت ساعت از شب گذشته آمدم از تو پرسم چرا آمدمی مگر دیوانه شدی، ارسلان همینکه کیفیت را شنید گفت ای پدر مهربان من ارسلان هستم پسر ملکشاه رومی هستم چیزی مرا از سلطنت باز نداشت مگر عشق فرخ لقا فرنگی دختر پطرس شاه که کمند محبتش بگردن من افتاد، و تصویر او را دیدم عاشق شدم و پشت پا پیادشاهی زدم و بامید وصلش در این دیار پر آشوب آمدم ، خواجه طاوس ساعتی فکر کرده گفت ای جوان یعنی این کلرا تو روی عقل گردی و خودت را عاقل میدانی پسر ، عشق یعنی چه ، آدم عاشق میشود آنهم بدشمن خودش، بجلال خدا این دختر بخون نوشنه است اگر ترا به بیند ریز میزند ، مگر دختر خوشگل در مملکت خودت یا در جای دیگر نیست که تو محض دختری که دشمن جان نست دست از پادشاهی و ناج و تخت برداری و جان خود را در معرض خطر بیندازی ، بیا تا اینجام که آمدمی و کسی ترا نشناخته از این دختر بگیر ، هنکه خواجه طاوس هستم هزار دینار بتو میدهم با يك اسب تا کسی تو را ندیده از دروازه بیرون نرود میکنم راه روم را پیش گیر و برو ، در کشورت هر دختر را بخواهی بامن بتو میدهند هزار مثل فرخ لقا را کنیزت میکنند، چشم از این دختر ببوش و جان خود را بپدر من ارسلان قافاه خندید و گفت ای پدر جان خوب فکر کردی منم برای همین دست از پادشاهی روم برداشتم و آمدم که تو مرا بترسانی و نصیحت کنی ، بر فرض که این کلرا هم کردم پول اسب را از تو گرفتیم و رفتیم به روم، وقتی از من پرسند فرنگ چطور جانی بود ، بگویم که رفتیم در دروازه پطرسیه ، خواجه طاوس دوست من گفت مرو کشته میشوی ، منم نرسیدم هنوز داخل فرنگ نشده برگشتم و از دختر گذشتم .

آنوقت بمن چه میگویند بجلال خدا آنچه بمن نصیحت کردی صدچندان خواجه نعمان و وزیران نصیحت کردند فایده نکرد گوش عاشق این حرفها را نمیشنود خواجه طاوس گفت : فرزند ، عشق یعنی چه حرف مرا گوش کن و جانت را بر باد نده ارسلان گفت ای پدر :

ای که نکرده بر دلت سوز محبتی اثر هر نفس آنکی عزن بردلم از نصیحتی
دل بکسی نداده‌ئی از پی دل نرفته‌ئی سبلی غم نغورده‌ئی میشنوی حکایتی
پدر: مرا از جان میترسانی مگر نشنیده‌ئی که :

عشق شیر است قوی پنجه و میگوید فاش هر که از جان آندرد بگذرد از بیخه ما

خواجه طاوس گفت جوان ترا بخدا از شمس وزیر و قمر وزیر بترس که بعضی دیدن ، ترا میشناسند و بکشتن میدهند، من میدانم تو عاشقی اما تا بشهر داخل شوی ترا میگیرند و میکشند و بوصل دختر نمی رسی ارسلان گفت : پدر معال است که از داخل شدن این شهر بگذرم اگر بدانم بند از بند من جدا مینمایند .

نه بخود میرود گرفته عشق دیگری میرود برین تلاش

پدر جان بجلال خدا اختیار بدست خودم نیست ، از اینکه بشهر بیایم تا چهارم یا کشته میشوم با سالم بر میگردم ، خواجه طاوس گفت جوان اگر مقصود تو دیدن فرخ لقا دختر پطروس شاه فرنگی است اگر صد سال دیگر در فرنگ بمانی او را نخواهی دید ، عبت خود را بکشتن مده او از قهر بیرون نیاید ارسلان گفت : من برای چندمطلب قدم در مملکت فرنگ نهادم ، یکی از آنها فرخ لقا است اصل مقصود این اینست که داخل شهر شوم رسم و قاعده این شهر را ببینم و بینم مردم این شهر چه مردمانی هستند ، سپاه و رعیت ایشان را ببینم و اگر بخت یاری کرد بوسال ملکه بر رسم خواجه طاوس گفت جوان اگر مقصود تو دیدن شهر است شرط کن سه روز بیشتر در این شهر نمائی شهر را که دیدی مردم را که شناختی روز چهارم دقیقه‌ئی در فرنگ نمائی که هم تو وهم من کشته میشویم ، مبادا در این سه روز هر کس از تو بپرسد بگوئی ارسلانم ، بگو ایاس فرنگی پسر خواجه طاوسم ، الحذر از قمر وزیر و شمس وزیر ، جوان هر چه با تو مهربانی کنند مبادا بروزی دهی ، ارسلان گفت پدر مرا وارد شهر کن شرط کردم هر چه بگوئی اطاعت کنم و از حرف تو بیرون نروم ، با خواجه طاوس ، عهد بست پس از جا برخاستند و در آن نیمه شب از معبر گذشتند بدر خانه عالی رسیدند در خانه را گفوده داخل شدند و فرمود بستر گسترده امیر ارسلان با کمال استراحت خوابید ، خواجه طاوس هم خوابید تا هنگامی که آفتاب جهانتاب عالم را بشود خود مزین کرد خواجه طاوس از جا برخاست و ارسلان را بیدار کرد و به حمام فرستاد ، ارسلان از حمام بیرون آمد یک دست لباس قیمتی حاضر کرد ارسلان پوشید خواجه طاوس دست او را گرفت از خانه بیرون

آمدند و قدم در کوچه نهادند و بامیر ارسلان گفت می خواهی مردم فرنك را بفشانی یا تا ترا بدست برادرم خواجه کلوس بسپارم در تماشاخانه همه کس را باسم می شناسی چون من دم دروازه هستم نمی توانم در شهر ترا جا خود بگردانم .

امیر ارسلان قبول کرد و روانه شدند اما امیر ارسلان را چون اهل فرنك دیدند ازدحام کردند دور ایشان جمع شدند و ارسلان را بیکدیگر می نمودند ، از خواجه طاوس پرسیدند این جوان کیست خواجه طاوس گفت : این جوان پسر منست دد من ده سالگی از مدرسه گرفته مدت هفت سال در بیابانها و جزایر فرنك گردش می کرد ، چون بفرصه جوانی رسید یاد پدر و مادر افتاد حالا آمده است ، مردم بیک دیگر می گفتند الحق جوان آراسته ایست این پسر از خواجه طاوس زیاد است و فریاد و غلغله می نمودند و از عقب سر خواجه طاوس می آمدند تا بدر خانه خواجه کلوس رسیدند ، وقتی بود که می خواست از در خانه بیرون بیاید خواجه طاوس دست خواجه کلوس را گرفت و با امیر ارسلان وارد خانه شدند در را بستند مردم متفرق شدند و ایشان وارد طالار گردیدند ارسلان روی صندلی نشست خواجه کلوس و خواجه طاوس هم نشستند و امیر ارسلان پیر مرد نوری دید که سن او از خواجه طاوس زیادتر و لباس فاخر در بر دارد خوش آمد گفت و تعارف زیادی کرد ، پس خواجه کلوس زبان نصیحت گشود ، خواجه طاوس گفت برادر آنچه لازم نصیحت بود در شب در سخن دروازه گفتم فایده نکرد ، عبت خود را درد سر منده شرط کرده است سه روز در این شهر بماند ، و بعد از سه روز برود من بزای شغلی که دارم نمی توانم او را شهر بگردانم نزد شما آوردم او را ببرد تماشاخانه شاگرد تو باشد و قهوه و خلیان به مردم بدهد و هر کس بیرون کیست ؟ بگو پسر برادر من است ، خواجه کلوس گفت سه روز می تواند بماند مشروط بر اینکه قمر وزیر شمس وزیر او را ببینند یقین می دانم که بمحض دیدن او را می شناسند و اگر بگویم پسر برادر من است دیگر نمی تواند برود ، اگر او را بکشند مادام العمر باید در تماشاخانه شاگرد من باشد ، خواجه گفت در هر صورت چاره نیست يك نوعی می شود ، خواجه کلوس گفت : می آید به کسی بگوئی که من امیر ارسلانم گفت خاطر جمع دار اگر بنده از بنده جدا نما یند تا روز نخواهم داد بر خاسته و با اتفاق هم به جانب تماشاخانه روانه شدند در بین راه خواجه طاوس خدا حافظه گفت و روانه دروازه شد ایشان هم به تماشاخانه رفتند ارسلان پیش بند بکمر زد و دستها را بالا کرد با خواجه کلوس هفت بساط ایستادند ، خلق فرنك همینکه شنیدند لباس پسر خواجه طاوس در قهوه خانه پیش هوش گرمی کند دستمسته از مردوزن به تماشاخانه می آمدند و متعل از ارسلان شرابی می خوانستند او هم ساغر شرابرا بدست گرفته به هر کس شراب می داد و مردم جام را پر از شرابی می کردند و باو

می‌دادند و اوزرها را بنواچه کلاس می‌دادند در این اثنا صدای پرور و بلند شمع‌زدها پس‌رویش می‌گروه که سر و کله قمر وزیر نمایان شد در ب نماشاخانه که رسید دست بر پال مرکب زده پیاده شد و داخل



گردیدند در بالای تالار بر سندی فرار گرفت، تا گاه چشمش بر آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد پشش بلرزید و موهای بدنش راست شد، فریاد کرد خواجه کلاس شراب بنده این پسر بی‌آورد، خواجه کلاس به امیر ارسلان گفت فرزند قمر وزیر است سر حساب باش تو را خواسته که شراب بیری اما هر چه از تو پرسید مبادا پروز بدعی ارسلان، اما امیر ارسلان از دیدن قمر وزیر لرزه بر اندامش افتاد با خود گفت خدا بخیر بگذراند، سینی را در دست گرفت مینا و جام شراب در میانش نهاد و مزه و غیره را برداشت به خدمت قمر وزیر برد قمر وزیر گرفته چند جام شراب پی‌پی خورد و مدت دو ساعت غیره غیره به قد و ترکیب و اندام و حسن و جوانی ارسلان نگاه کرد شراب را خورد تا مست شد و مینا تمام شد، ارسلان سینی را برداشته و برگشت که برود قمر وزیر به زبان رومی فریاد زد ای ارسلان شاه رومی.

تند بر حاله شهیدان ملوان مرکب را باغیر باش که خون از سر زین می‌گذرد

جوان کجا می‌روی یا ازین احوال بی‌رسم، ارسلان شنید ولی همین طور که سرش پائین

بود می‌رفت قمر وزیر دوباره فریاد نمود ارسلان شاه مگر کری یا باخو کار دارم ارسلان متحمل نقد هرچه قمر وزیر فریاد کرد جوابی نشنید آخر به زبان فرنگی گفت ای جوان به تو می‌گویم با تو کار دارم ، ارسلان عقب سر نگاه می‌کرد و سینه را بدست خواجه کلوس داده بر گفت بر این قمر وزیر آمد ، قمر وزیر به زبان رومی گفت ای پادشاه روم مگر دیوانه بودی که به تنهایی میان صد هزار دشمن آمدی ، ارسلان آنطور که نفهمد سر به زیر انداخت جواب داد ، بقدر دو ساعت قمر وزیر تکرار نمود جواب نشنید ، ارسلان خود را بنفهمیدگی زد آخر بزبان فرنگی گفت آصف جاه چه می‌فرمائید این چه زبانت حرف می‌زید با که می‌گوئید قمر وزیر خندید و به زبان فرنگی گفت جوان با تو به زبان خودت حرف می‌زنم مگر تو پسر ملکشاه رومی پادشاه حالیه روم نیستی این چه وضع است مگر دیوانه شدتی برای چه باین لباس در آمدی ، کی وارد این شهر شدی ، ارسلان گفت آصف جاه چه می‌گوئی ارسلان کیست روم کجاست ملکشاه رومی کیست دشمنی به‌خاج اعظم کردم ام اگر دروغ بگویم این حرفها را که می‌زنی هیچ کدام را نمی‌فهمم وزیر من چه می‌دانم ارسلان کیست من ایلیاس فرنگی پسر خواجه طاوسم نه روم دیدم نام نه رومی می‌شناسم ، قمر وزیر خندید گفت جوان ، تو امیر ارسلانی و منم می‌دانم برای چه از سلطنت روم دست کشیدی و مقصود تو چیست بجلال خدا اگر يك کلام بگوئی که ارسلان دست فرخ لقا را گرفته بدست تو می‌سپارم و چنانکه کسی نفهمد ترا از شهر بیرون می‌کنم تا بروی بروم .

امیر ارسلان گفت وزیر عجب بدبینه هستی من ارسلان نیستم فرخ لقا کیست اگر می‌خواهی مرا بکشتن بدی بگو و اگر از من خوش آمدی می‌خواهی حرف بزنی حرف دیگر بزن ، نسبت پادشاهی چرا بمن می‌دهی اسم دختر پادشاه را چرا می‌آوری ؟ دشمنی به‌خاج اعظم کرده‌ام من ایلیاس پسر خواجه طاوسم می‌خواهی به‌کشتن بدی افتراء دیگری بزن تا وزیر خندید و گفت بجلال خدا ارسلانی و از علق فرخ لقا اینجا آمدی ، حالا که ارسلان نیستی می‌باش هر کس می‌خواهی باش اما چنانکه به من پروز ندادی توقع دارم به هیچ کس پروز ندی ، هر کس پرسید بگو ایاسم دست در جیب کرده بقدر دوست دانه اشرفی در دامن ارسلان ریخت و گفت این زرها را ببر خواجه کلوس بده تا درست از تو نگهداری کند از جا برخاسته رفت خواجه پرسید از سبب تا بحال با قمر وزیر چه می‌گفتی ، ارسلان گفت حرامزادمای است هر چه قسم می‌خوردم می‌گفت تو امیر ارسلانی و می‌دانست که برای چه آمدم خواجه کلوس گفت : جوان تا میتوانی از این حرامزده خطر کن در این حرف بودند که صدای برو برو بلند شد و در ماشاخانه سروکله شمس وزیر پیدا شد آمد بالای صندلی نشست نظر کرد چشمش بعلقه چشمهای مردانه امیر ارسلان افتاد صدا زد جوان شراب

یاور ، خواجه کلوس گفت : جوان بر حذر باش که این شمس وزیر است و لنگه همان حرامزاده است ارسلان گفت پناه بخدا می برم شراب و مزه برداشت آمد در برابر شمس وزیر تعظیم کرده ایستاد شمس وزیر به زبان رومی گفت ای امیر ارسلان رومی خوش آمدی انشاء الله قدمت مبارک باشد جوان مگر تو دیوانه شنماید چرا به فرنگ آمدی امیر ارسلان جواب داد شمس وزیر مکرر نمود ارسلان گفت آصف جاه اگر باینده حرف می زید بزبان خودمان بگوئید شمس وزیر به زبان فرنگی گفت من به زبان رومی که زبان آباء و اجداد تو است حرف می زیم ای جوان آیا خواجه نعمان مرده بود که تو آمدی یا دختر قحط بود که محض خاطر فرخ لقا به فرنگ آمدی و خود را در میان صد هزار دشمن خونخوار انداختی ، ارسلان جواب داد این چه صحبتی است می کنید ، روم را کجا دیدم ارسلان و فرخ لقا کیستند بسؤالات غریب از من می کنید قبل از شما یکی آمد همین حرف ها را زد که ارسلانی و عاشقی و دختر پادشاه را می خواهی ، گفتم که من الیاس پسر خواجه طوس فرنگی و شاگرد قهوهچی هستم چه می دالم ارسلان کدام درک است مرده شود آن ارسلان را ببرد بخدا اگر يك بار دیگر اسم او را بیاورید خود را می کشم یا دوباره جلای وطن می کنم مگر رسم شهر شما است که هر فریبی در آن وارد شود او را اذیت نمایند اگر من پادشاه بودم چرا اینجا می آمدم و شاگرد قهوهچی می شدم ، شمس وزیر خندید و گفت جوان تغییر مکن می خواستم شوخی کنم مگر پیش از من قمر وزیر اینجا بود ، ارسلان جواب داد بلی ، گفت : تو را هم دید گفتم بلی من را دید و گفت ارسلانی و قدری چرند گفت و من قسم خوردم که ارسلان نیستم ، شمس وزیر خندید و گفت خدا تو را از شر این حرامزاده حفظ نماید جوان ز بهار به قمر وزیر بروز ندهی که ارسلانی ، همینکه گفتمی امانت نمی دهد ، ارسلان گفت عجب واقعه ایست هر چه می گویم ارسلان نیستم ، الیاس می گوئی بروز ندهی من از کسی نمی ترسم دروغ هم تا بحال نگفته و نمی گویم ، شمس وزیر بلند شد پس دهنش به جیب نمود بقدر پانصد اشرفی بیرون آورد و در دامن ارسلان ریخت خدا حافظ گفت و رفت ارسلان آن روز تا شام در قهوه خانه محضت کرد و خلق فرنگ از زن و مرد دسته دسته به تماشاخانه می آمدند ، ارسلان به هر کس بیک جام شراب می داد در عوض ساغر را بر از زد می کردند او هم به خواجه می داد آن روز تا شام قریب سی هزار تومان نماید خواجه کلوس شد تا هنگامی که آفتاب سر به چاهسار صرب کشید خواجه کلوس بساط قهوهچی گری را برچینه و پولها را برداشته دست ارسلان را گرفته بیرون آمدند و بجای خانه روان شدند مردم تا در خانه خواجه کلوس ، آمدند ایشان داخل شدند در را بستند ، مردم متفرق شدند و خواجه کلوس دست ارسلان را گرفته داخل عمارت شدند در کنار

میز بروی صندلی نشستند و به شراب خوردن مشغول شدند ، ارسلان فرمود قمر وزیر و شمس وزیر عجب حرام زاده‌ای هستند امروز بعضی دیدن مرا شناختند و دانستند برای چه مطلب آمدم ، خواجه کلوس عرض کرد : دیدی چه طرار و زیرک هستند بر حذر باش و جان خود را مفت میناز ، اگر از زبانت بگویند که ، امیر ارسلانی بند از بندت جدا میکنند ، ارسلان فرمود اگر رندند من از آنها رندم و زیرک‌ترم اگر مردمانت نخواهم گفت که ارسلانم ، در این صحبت بودند که خواجه کلوس وارد شد و بر بالای صندلی نشست احوال پرسید که امروز بشما چه گذشت .

ایشان آمدن قمر وزیر و شمس وزیر و آنچه گذشته بود گفتند ، خواجه کلوس فرمود امروز چند نفر جوان بیچاره داخل شهر شدند گرفتیم و زجر کردیم که شما ارسلانید بیچاره‌ها قسم خوردند ایشان را رها کردیم ، القه غلامان شام حاضر نمودند شام را صرف نمودند تا شش ساعت از شب گذشته از همه جا صحبت می‌کردند و می‌میخوردند پس غلامان بستر گسترده ارسلان با ستراحت خوابید تا هنگامی که آفتاب جهاتاب عالم را بنور خود مزین کرد ، در سر زدن آفتاب ارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشت به حمام رفت سر و تن را شستند داد و از حمام بیرون آمد و یک دست لباس فاخر پوشیده با اتفاق خواجه کلوس به تماشاخانه آمدند ، ارسلان ننگ بزرگ بر ست و دستها را بالا زد آمد در پشت بساط قهوجی گری ایستاد ، مردم از دهام نمودند هر کدام شراب می‌خواستند ارسلان شراب می‌داد ، که باز از در تماشاخانه سر و کلاه قمر وزیر پیدا شد و آمد بر بالای صندلی نشست صدا زد ایاس شراب بیاور ارسلان شراب و مزه برداشت در برابر قمر وزیر ایستاد قمر وزیر خندید و هر چه اسرار نمود که تو امیر ارسلانی ، ارسلان قسم خورد و التماس کرد و خود را به حالت گریه انداخت قمر وزیر باز دامنش را پر از زر نمود و رفت ، بعد از او شمس وزیر آمد او هم با فغاری زیاد کرد ارسلان بروز تمام و شمس وزیر قدری شراب خورد و دامن ارسلان را پر از زر نمود و برخاست و رفت ، ارسلان تا شب به محضت مشغول بود و شب پناه آمد ، القه صحت دو ماه در آنجا بود مردم فرنگ از ایمان و امنای دولت از بزرگ و کوچک را می‌شناخت و ایشان هم بجان و دل او را دوست می‌داشتند قمر وزیر روزی یکساعت وقت خود را صرف او می‌نمودند ارسلان سخنهای سخت جواب می‌گفت ، روزی از روزها صبح ارسلان از خانه بیرون آمد دید منادی ندا می‌کند هر کس میل دارد تماشا کند دو ساعت به غروب مانده امیر هوشنگ پسر پاپاس شاه گلریز پادشاه قلاد چهارم فرنگه ، از فلان دروازه وارد شهر بطریقه می‌شود ، ارسلان از یکی پرسید امیر هوشنگ برای چه می‌آید ، گفت معلوم نیست ارسلان با خواجه کلوس به تماشاخانه رفتند و مشغول پذیرائی شدند که قمر وزیر داخل تماشاخانه گردید ، نشست و گفت ایاس شراب بیاور ارسلان می و مزه آورد

در برابر قمر وزیر ایستاد جام را پر از شراب نموده باو داد ، قمر وزیر رو با ارسلان نموده گفت جوان روی مندلی برابر من بنشین امروز می خواهم با تو چند کلمه حرف بزنم ارسلان گفت و گفت بفرمائید ، قمر وزیر گفت تاکی بمن دروغ می گوئی ترا بهر مذهبی که داری قسمت می دهم راست بگو اگر ارسلانی و جهت خاطر ملکه آمدی چرا نمی گوئی من اگر دشمن تو بودم همان روز اول که ترا دیدم شناختم اگر می خواستم ترا بکشتن بدم می گفتم ارسلان است ترا می گرفتند ، پس بدان با تو غرضی ندارم بجلال خدا اگر روز اول گفته بودی ارسلانم هزار مرتبه بوسال دختر رسیده بودی حالا هم طوری شده يك كلام بگو ارسلان هستم ، ترا می برم بخانه خود و با تو شرط می کنم بعد از سه شب دست ملکه را بدست بدم تا بدانی قمر وزیر مرد است یا نامرد ، جوان بنیاج اعظم قسم که کار از کار می گذرد امروز صدای جارچی را شنیدی چه می گفت ؟ ارسلان گفت جارچی ندا کرد پادشاه پسر گلریز امیر هوشنگه می آید ، قمر وزیر گفت فهمیدی برای چه می آید گفت خیر جواب داد جهت خواستگاری ملکه می آید دشمنی بنیاج اعظم نمودم اما اگر بمن بگوئی وزیر دستم بدانت من ارسلانم ، کاری می کنم که پطرس شاه با آن دشمنی که با تو دارد دوست تو شود و خودش ملکه را بتو بدهد ای جوان اگر نگوئی به خدا قسم همین امروز امیر هوشنگه وارد می شود کاری میکنم که پطرس شاه دخترش را باو بدهد و همین امروز بنای عروسی را بگذارم آه وقت می دالم یا تو چکار کنی بیا و با من راست بگو .

ارسلان که این حرفها را شنید گویا نه کنبد سپهر را بر کله اش زدند دانست که قریب ازیرایش پیدا شده رنگه از صورتش پرید و اندامش مرتعش شد اما ظاهراً خندید و گفت عجب آدمی هستید هر چه می گویم ارسلان را نمی شناسم دو ماه است قسم می خورم و بشما التماس می کنم که ایاسم باور نمی کنید و باز بمن میگوئی ارسلانی و عاشق ملکه هستی ، مرا چه حد آنکه دختر پادشاه را بگیرم من ملکه را کجا دیدم که عاشق او شوم اگر پطرس شاه دختر را با امیر هوشنگه که شاهزاده است و لشکر دارد بدهد بمن که شاگرد قهوهچی هستم می دهد مرا چه قدرت است که نام دختر پادشاه را ببرم دختر بهر کس می دهد مبارك باشد من تو که هستم چکار به دختر پادشاه دارم ، اول گفتم با من دشمنی داری و می خواهی مرا بکشتن بدی چرا نمیگوئی ارسلان است ، کسی که ارسلان را ندیده همه حرف تو را تصدیق می کنند ، اگر جوان خوشگلی هستم میخواهی سر بر من بگذاری دیگر چرا این حرفها را می زنی بکه كلام بگو که عاشق تو هستم ، به جلال خدا اگر بیکه بار دیگر گفتی ارسلان هستی حیا را کنار می گذارم آن چه تا مربوط از دهن من در آید می گویم ، تا کی صبر کنم چه از جان بچه هیجده ساله شاگرد قهوهچی

میخواهی ، قمر وزیر خندید و گفت جوان از این بیشتر تیر مکن و نفس منده میدام حق داری اگر من جای تو بودم خودم را میکشتم ، اگر ارسلان بیستی چرا تا اسم امیر هوشنگ و ملکه را میبرم رنگ از صورتت میبرد و حالت دگر گون میشود تا امروز اگر شکمی در ارسلان بودت داشتم امروز یقین کردم که از سلالی بعضی شنیدن اسم امیر هوشنگ رنگ از صورتت پرینده و چشمت دنیا را نمی بیند ، اگر تو ارسلان بیستی این چه حالت میباشد ، اکنون که بمن بروز ندادی اگر امروز بگوری چشمت بنای عروسی را نگذارم و دختر را بامیر هوشنگ ندادم و داغ دختر را بدلت نگذارم قمر وزیر بیستم حال نمی گوئی بگو ، از جا برخاست و يك مشت اشرفی با ارسلان داد گفت ای جوان ارسلان بیستی یا هستی نگر ندادم ، اما ترا بجان ملکه قسم میدهم که امروز يك ساعت به غروب مانده بیایرون دروازه آمدن امیر هوشنگ و جاء جلال او را تماشا کن و بنواچه کلوس هم گفت امروز وقتیکه امیر هوشنگ وارد میشود باید تو الیاس را بیآوری بیرون دروازه تماشا کنه و از تماشاخانه بیرون رفت .

ارسلان مثل آدم زخم خورده بر خود می پیچید و نزدیک بود چشمایش از حدقه بیرون بیاید سرانها نمیشناخت و مثل دیوانگان خدمت میکرد ، خواجه طاوس دیدار ارسلان در حالت ترح است گفت فرزندانم نورا چه میشود ارسلان گفت دیگر میخواهی چه شود که امیر هوشنگ امروز بنواستگاری معشوق من در این شهر می آید قمر وزیر قسم خورده است که دختر را بامیر هوشنگ بدهد بخدا قسم اگر چنین کاری کند من خودم را میکشتم ، در این حرف بود که شمس وزیر وارد تماشاخانه شد و بر بالای صندلی نشست و صد آرزو الیاس شراب پیاور .

ارسلان می و مزه آورد شمس وزیر چند جام شراب خورد و گفت آخر بگفتی ارسلانم تا کربه اینجا رسید نورا بخدا اگر ارسلانی بگو ، امیر هوشنگ بنواستگاری دختر آمده و قمر وزیر علی رغم تو دختر را بامیر هوشنگ خواهد داد و کار هیچکس را اگر ملکه را از این شهر ببرد ، قمر وزیر يك ساعت نورا از لاله نمیکندارد دنیا و تا کار بجای بدی نرسیده بمن بگو تا چاره کنم و هر طوری هست نگذارم که دختر بامیر هوشنگ دهند ، امیر ارسلان گفت آصف جاء تا کی دست از من بر نمی داری و این چه اصرار است که میکنید بنجاح اعظم قسم که من ارسلان بیستم و دختر پادشاه را نمیخواهم پادشاه دختر بهر کس میخواهد بدهد مرا چه به ملکه ، وزیر ترا بخدا قسم دست از من بندارید بگذارید چهار صباح که در فرنگ هستم يك لقمه نان استراحت از گلویم سرازیر شود ، شمس وزیر گفت جوان بنخت اگر در ترقی باشد نمیکندارم دختر بامیر هوشنگ بدهند تو بروز نمیدی لاله من آن خدمتی که باید بکنم میکنم امروز بچماغای امیر هوشنگ میانی یاله ، ارسلان گفت آری

فارس وزیر از جابرخواست یکمشت اشرفی دردامن ارسلان ریخت و رفت ، ارسلان چون دیوانگان
 هرق از زمین و ساراش میریخت و بغض گلویش را گرفته بود بعد از ظهر شد همه مردم شهر
 بیرون دروازه از دحام کرده بودند ارسلان بنواجه کوس گفت چرا نستهئی برخیز به تماشا
 بروم ، خواجه کوس بساط را برچیدو از تماشاخانه بیرون آمدند و دست ارسلان را گرفته آمدند
 بیرون دروازه روی سکوی دروازه ایستادند که صدای کوس و کرنا بر فلک مینارنگ بلند شد
 فراشها و شاطرها و مساول ها آمدند و گذشتند از عقب آنها سوارانی بامرکب انجام اعل و مرصع آمدند



و جنیبت میکشیدند عقب سر آنها چشم ارسلان بر جمال هیجده ساله پسری افتاد که از حسن و جمال
 و برومندی و قد و ترکیب مادر دهر فریندیش را بیاورده اگر مالی تماش سر از خبر بیرون بیاورد تصویر
 یک حلقه چشمش را نمیتواند بکشد صورت مانند قرص آفتاب رخسند. پش لب را تازه بآب جاسیز
 کرده و فرق لباس مرصع درو گوهر شمشیر بر کمر بسته و کلاه را بکبود بر گوشه سر نهاده و چپ بر خاله
 زین بسته و آثار بزرگی و جلالت و شجاعت از جبهه او هوینا بود در طرف راستش فارس وزیر و
 طرف چپ او قمر وزیر بود، صحبت میکرد و میامد چشم ارسلان که به امیر هوشنگ افتاد آن حسن و

جمال و جوانی و برومندی را دید او را بمردی پسندید و با خود گفت دلخافل، عبت دست از پادشاهی کشیدم و به عشق یکک دختر فرنگی بی صفت در فرنگ آمدم و آنهم خبر از احوالم ندارد که کیستم و چکرمام و مرا هم ندیده و نمی شناسد و بخون من تشنه است بمحض اینکه این جوان را ببیند او را میخواد وزن این خواهد شد من از عشقش میسوزم و میمیرم و داغ او بر دلم خواهد ماند اگر پطرس شاه دخترش را به امیر هوشنگ بدهد خودم را میکشم و چاره ای دیگر ندارم

اما چون امیر هوشنگ بصبح دروازه رسید چشم قمر وزیر بامیر ارسلان افتاد که باخواجه کلوس ایستاده است ، امار نکش چون افتاب بر افروخته و چشمها بر گشته چون شیر خشم آلوده خیره خیره بامیر هوشنگ نگاه میکند پشت قمر وزیر لرزید خود را بامیر ارسلان رسانیده گفت ارسلان قیب را دیدی چگونه جوانی است بنظرت لایق است که شوهر ملکه شود و یا تو را در پهل بگیرد، ارسلان از غیظ نزدیک بود که خنجر بخود بزند هیچ نگفت ، وزیر گفت چرا جواب نمیدی میگویم امیر هوشنگ چگونه جوانیست ، ارسلان هستی پانه ، جوان بخدا اگر حال هم سرت را بیخ گوشم بگذاری آهسته بگوئی توبه کردم ارسلانم ، بنجاج اعظم قسم که دختر را بتو میدهم ارسلان گفت وزیر واقعا آدم بدبیلهئی هستی چکار داری بمن ، بگذار تماشا کنم قمر وزیر گفت ترا بجلال خدا قسم ، یادر بارگاه میگویم بتو کاری نداشته باشند ، آنجا بایست به بین «بکوری چشمت» چنانچه کاری کنم که دختر را باین جوان بدهند پس از آن قمر وزیر رفت و مردم پس از دقتن امیر هوشنگ متفوق شدند ارسلان از سکویائین آمد ، خواجه کلوس گفت شما حالا که تماشا کردی یا برویم در قهوهخانه ارسلان گفت شما بروید ، من بیارگاه میروم به بینیم چه میشود خواجه کلوس فرمود خوب نیست هر چه اصرار کرد فایده نکرد ارسلان عقب سواران افتاد بطرف بارگاه رفت ، این خبر در حرم بگوشی ملکه رسید و يك از سورتش پرید گویانه گنبد افلاك را بکله اش زدند فرمود خواجه یاقوت را بیاورید کنیزان دویدند خواجه یاقوت را آوردند و در برابر ملکه تعظیم کرد ملکه گفت خواجه یاقوت چه خبر است عرض کرد قربانت بروم امیر هوشنگ پسر پادشاه قلاچهارم فرنگ بنخواجه بنخواستگاری شما میاید .

ملکه گفت خواجه یاقوت برو به بین چه قرار میشود خواجه یاقوت عرض کرد بیچشم آمد و در بارگاه ایستاد ، که از دهانه میدان امیر هوشنگ بند بیارگاه رسید شمس وزیر و قمر وزیر بازویش را گرفتند دست بر بال مرکب پیاده شد پرده بارگاه را بر چیدند داخل بارگاه گردیدند قمر وزیر بند بان گفت ایاس پسر قهوه چی بیارگاه بیاید ، ارسلان نظر کرد دید بارگاه همچون بارگاه بوتلمون آراسته و تخت مرصعی در صدر بارگاه نهاده اند پادشاه عظیم القالی بر تخت فرار گرفته

چهارقپ پادشاهی پوشیده و خنجر مرصع بر کمر زده شمشیر جواهر نگار بر کمر بسته تاج هفت کنگره شاهی بر سر گذاشته است و در بارگاه هفتصد سندلی گذاشته اند .

امیران صاحب طبل و علم و منشیان نیز قلم در روی سندلیها نهفته و مجسمه های طلا از عود و عنبر در سوزو گذازاست ، و بارگاه را چون بهشت آراسته اند ارسلان بارگاه نشستن و وزیران خود را یاد نموده اشک بنور چشمش حلقه کرد ، در آنوقت امیر هوشنگ در برابر تخت پطروس شاه تعظیم کرد عرض کرد .

شما هر صبحگه بر آستانات	امیر خاقان و سر اسکنند آید
و سر نوشیروان و خسرو هند	امیر سلطان ماضی سنجهر آید
که تا عدام را نبود اجازت	سر القدرت بود گزدر در آید

عمر و دولت ترا خلاق عالم زیاد کند صدا از پادشاه و وزیران و امیران بتحصین بلند شد چشم پادشاه از بر تو جمال امیر هوشنگ خیره شد فرمود سندلی در جانب راست پادشاه نهادند پاجیر هوشنگ فرمود بنشین امیر هوشنگ با چهل امیر بر سندلی هانشستند اشاره کرد تا ساقیان سیمین ساق می بگردش در آوردند .

مطریان سازهای گوناگون بنوازش در آوردند همینکه بزم آراسته گردید امیر هوشنگ اشاره بوزیرش کرد وزیر از جابرخواست و در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و دست در بغل کرده نامه می بیرون آورد عرض کرد قربانت کردم قلیک پیشکشی است که از برای نثارقوم مبارکت آوردم نمنا دارد از مراحم ملوکاله قبول بفرمائید اگر چه قابل خاکپای مبارکت نیست چونکه ائلات و مرحمت نسبت باین خانواده و خانه زاد دارید خواهید بخشید .

پطرس شاه گفت فرزندانم ضرور زحمت نبود ، این نامه چیست عرض کرد نامه دوستانه است پدرم بخدمت فرستاده است پطرس شاه دست کرد نامه را گرفت چندین طبق جواهر نثار کرد نامه را بدست شمس وزیر داد فرمود بنخوان ببینم چه نوشته است ؟ شمس وزیر نامه را باز کرد دید نوشته اول بنام خدا دوم بنام عیسی روح الله سوم بنام خاج اعظم چهارم از من که پاپاس شاه هستم بنزد برادر عزیز خودم اعلیحضرت پطرسشاه از آنجا که اتحاد و دوستی اعلیحضرت را نسبت باین دولت زیاده از حد میدانم و برادری و روابط بین دوئین محکم است لهذا نور دیده خود امیر هوشنگ را پانزیر و تعدادی پیشکش ناقابل خدمت آن اعلیحضرت فرستادم ، نظر براینکه سبت شجاعت فرزندانم در مشرق و مغرب پیچیده و خیلی جوان عاقل و فهمیده می باشد چند روز او را نگهدارید و اخلاق او را کاملا بسنجید اگر چنانچه لایق غلامن بود پیری در حق او بکنید دختر خودم که

فرخ لقا را برسم التفات باو بدهید و اگر لایق باشد او را بالطف و مرحمت خود روانه اش کنید.

پطرس شاه چون از مضمون نامه مطلع شد بامیر هوشنگ فرمود بنشین ، امیر هوشنگ بگفت بعد از ساعتی وزیر امیر هوشنگ گفت قربات شوم جواب نامه چیست پطرس شاه گفت چند روز صبر کنید من در این باب توفیق و تاملی کنم امیر هوشنگ در اردوی خود برود تا چند روز با وزیران مشورت بنمایم آنچه صلاح دولت من است جواب میدهم ، وزیر تعظیم کرده امیر هوشنگ هم از جای برخاست با چهل امیرش از بارگاه بیرون آمدند و رو بجاوب اردوی خود رفتند ، بعد از آن پطرس شاه روبه شمس وزیر و قمر وزیر کرد گفت شما در این باب چه می گوئید سالها خدمت کردید چه صلاح میدانید اگر من دختر بامیر هوشنگ بدهم برای دولت من ضرری ندارد مصلحت است که دختر من در خانه این باشد یا نه امیران سر بزیر انداختند پطرس شاه رو بشمس وزیر کرد و گفت وزیر چه میگوئی مصلحت چیست چه باید کرد از دختر دادن من حاشیه بر نمیخیزد . شمس وزیر از جا برخاست در برابر تعظیم کرد عرض کرد قربات کردم از پیر غلام جان تبار مصلحت میکنید بنده صلاح دولت شمارا نمیبینم که دخترت در خانه امیر هوشنگ باشد ، پطرس شاه گفت چرا ، عرض کرد مگر شما اعتماد بر مل و اسطراب من ندارید پطرس شاه فرمود چرا ؛ شمس وزیر گفت چون این دو ستاره ضد یکدیگرند اگر دختر بامیر هوشنگ بدهید با فتنه و فساد برخیزد و خونها ریخته شود و خطر برای امیر هوشنگ است پطرس شاه گفت اگر دختر بامیر هوشنگ بدهم بکه بدهم که بهتر باشد ، شمس وزیر گفت بنده عرض کردم امیر هوشنگ الحق جوان خوبی است بسیار آراسته و فهمیده و امروز در دنیا کم نظیر است و عیب هم ندارد ولی بنده در عمل دیدم که ملکه آفاق قسمت امیر هوشنگ نمی باشد اگر چه دنیا بهم بخورد ، و اگر در دادن دختر سعی کنید خون صد هزار نفر در این میانه ریخته میشود شما از بنده پرسیدید بنده هر چه میدانستم عرض نمودم اگر فردا حادثه روی دهد نگوئید چرا بمن نگفتید ،

پطرس شاه فرمود از این قرار دختر من قسمت که میباشد ، شمس وزیر گفت بنده تو که هستم هر عرضی میکنم صداقت است امروز عرض می کنم صد سال دیگر هم عرض میکنم دختر شما فرخ لقا ، قسمت امیر ارسلان است و غیر از ارسلان دختر را بهر کسی بدهید صد هزار خون ریخته میشود و اگر هم نخواهی دختر با ارسلان بدهی تا چاره ارسلان را نکنی دختر را بهیچکس نمیتوانی بدهی اول چاره ارسلان را بکن بعد دختر را بهر که خواهی بده ، پطرس شاه گفت وزیر ارسلان شمن هست و بخون او تشنه ام یکقطره خون او را با عالمی برابر میدانم اگر باو دست بیابم او را ریخته میکنم چگونه دختر باو بدهم ، حال بگو جواب امیر هوشنگ را چه باید داد شمس وزیر

گفت جواب او با من است که بخوبی یارو بگویم و روانانی کنم ، شاه گفت بگو بدانم وزیر گفت
 ترکس از پادشاهان با رعیت که دختر پسر میدهند بقدرشان و فو خود شیر بهائی برای عروس فرار
 میدهند امیر هوشنگ از دادن شیر بها ناچار است بنده در جواب نامه پاپاس شاه مینویسم که تا
 زلفنام با امیر ارسلان چنگ دارم و اول فکر مرا شکست داده و در حقیقت عزادارم اگر امیر هوشنگ
 دختر مرا میخواهد باید دو سال صبر کند بعد بیاید عروس کند یا آنکه در عوض شیر بهای دختر
 من امیر هوشنگ برود سر ارسلان را برای من بیاورد آنگاه دختر حق اوست ، تا ارسلان
 گفته نبود من دختر بکسی نمیدهم اگر امیر هوشنگ فرخ لقا را میخواهد یا ارسلان را علاج کند
 یا دو سال صبر کند تا موفقی که ارسلان در این شهر بیاید او را بگیریم و بکشیم ، در این صورت
 یا امیر هوشنگ می رود ارسلان را میکشد یا دست از دختر بر میدارد بچال خدا قسم تا ارسلان گفته
 نبود نمیتوانید دختری یا حندی بدهید ، پطرس شاه خواست راضی بشود رو بقمر وزیر نموده گفت
 تو چه میکنی قمر وزیر از جا برخاسته در برابر تعظیم کرد ، اما ارسلان همینکه حرف زدن شمس
 وزیر را شنید در دل گفت ای قربان دهنتم بروم تو با من این قدر دوستی داشتی ، من نمیدانستم
 که تو بیکخواه منی والا روزاول بتو بروز می دادم ، والبته بندهم می رسیدی و از شادی پا بند نبود .
 قمر وزیر که سالها بود باشمس وزیر عدلوت داشت و در پی فرصت میگفت عرض کرد قربان
 شوم شمس وزیر راست ، نمیکوید بنده هم از علم نجوم سر رشته دارم و کاهن هستم یا خیر آیا همین
 تنها شمس وزیر رحل و اسطرلاب میداند اعتماد بمن دارید یا خیر؟ پطرس شاه گفت چرا هر دو در
 علم رحل و اسطرلاب با هم تفاوت دارند هر چه شمس وزیر مینماید تو هم میدانی ، قمر وزیر گفت پس چرا این حرف ها که
 شمس وزیر در رحل میکند در تمام من ندیدم چقدرت رادشمنم شمس وزیر خائنست و دروغ میگوی ،
 چونکه شمس وزیر چند سالست مسلمان شده و از دین ما دست کشیده و ارسلان هم مسلمان است برای آن
 که با ارسلان هم دین است این دروغ ها را میگوی ، جوانی بهتر از امیر هوشنگ کجا یافت میشود
 گیرم که دختر با امیر هوشنگ ندای بکه میدهی که از او بهتر باشد ، آیا دختر تو لایق دست پرورده
 خواجه نمان هست ، ولی لایق پسر پادشاه عظیم الشان فرنگستان نیست ، یعنی چه مگر اسطرلاب
 شمس وزیر غیر از اسطرلاب رسمی من است چرا در رحل من نشان نمیدهد که دختر مال ارسلان
 است گیرم که این حرفها که شمس وزیر میزند همه راست شد و اگر بجز ارسلان دختر بکسی
 بدهد خون واقع میشود ، ارسلان که دختر شما را میخواهد در روم تحت سلطنت نشسته و خیال
 ملکه آطلال در دلتی خطور نکرده ، و نمیکند ، شما آدم عقب او میفرستید که بیا ، من چنگ با تو
 ندارم و میخواهم دخترم را بتو بدهم او بیاید شما از خون الماسفان و سامغان بگذرید و دخترتان

را باو بدهید آن وقت مردم خواهند گفت پطرس شاه با آن جلال و اقتدار از يك پسر هیجده ساله چنان ترسید که از خون الماسخان و ساسخان و سی هزار لشکر و مملکتی گذشت و علاوه دخترش را هم تملقاً پیشکش کرد ، قربانت شوم من هیچ ، اما این تنک را بسر خودت میگذاری که او پاش فرنگه ترا ملامت کنند ، از اینها گذشته ارسلان مسلمان است و تیکه خواستی ملکه را باو بدهی آیا او فرنگی میشود یا دختر شما مسلمان خواهد شد ، پادشاه جفتهات را قسم شمس وزیر معرغ میگوید ستاره ملکه با ستاره امیر هوشنگ مطابق است و شوهری بهتر از این برای دختر شما پیدا نمیشود و خون گنجشک هم ریخته نمیشود عبت حرف این خائن را گوش ندهید میخواهد شما را میان پادشاهان سرشکست و خوار کند اگر بخواهید بحرف شمس وزیر گوش کنید بنده دیگر نوکری نمیکم ، همینکه پطرس شاه این کلمات را از قمر وزیر شنید ساعتی فکر کرد پس از آن سر بلند کرد قس وزیر گفت ای حرام زاده ملک به حرام تو مسلمانی و منطیانه با دشمن من رابطه داری در حضور من در دربار دروغ می گوئی ، قمر وزیر چه می گوید می خواهی دختر به ارسلان بدهم و این تنک را تا قیامت بسر خود بگذارم که مردم بگویند شاه از ارسلان ترسید و دختر خود را باو داد ، از نان و ملک سی ساله من چشم پوشیدی و میخواهی مرا ضایع کنی .

شمس وزیر در برابر تعظیم کرد گفت قربانت شوم بجلال خدا قسم قمر وزیر دروغ میگوید من نه مسلمانم و نه باارسلان راه دارم نه او را میشناسم جفتهات را دشمنم آنچه عرض کردم همانست ستاره امیر هوشنگ با ستاره ملکه ضد یکدیگرند و دست این دو نفر بهم نمی رسد و در شب هروسی خوابها ریخته میشود ، پطرس شاه گفت اگر تو مسلمان هستی و ارسلان را نمی شناسی چرا حمایت او را میکنی میگوئی دخترت را باید باو بدهی شمس وزیر عرض کرد من بشما عرض نکردم که دخترت را باارسلان بدهید گفتم ستاره ارسلان با ستاره ملکه مطابق است و گویا قسمت او باشد و تا اوزنده باشد نمیتوانید ملکه را شوهر بدهید و گفت ستاره ارسلان بلند است شما با امیر هوشنگ بگوئید عوض شیربها سر ارسلان را بیاورد یا صبر کند تا اینکه شما ارسلان را بگیریید و بکشید آنوقت بهر کس دختر میخواهد بدهید بنده در رمل دیدم که تا ارسلان زنده است اینکار صورت نمیگیرد ، از جمیع منجمان پرسید تا معلوم شود این حرفها که گفتهام راست است یا دروغ و قمر وزیر راست میگوید یا دروغ ، من از شما سؤال میکنم در مدت سی سال که نوکری شما را کردم و میکنم از من چه خیاشی نسبت بشما سر زده پطرس شاه گفت تا امروز خیاشی از تو ندیدم شمس وزیر گفت خائن دولت تو منم یا قمر وزیر که دو سال پیش از این ادعای عشق با ملکه آفاق میکرد و پیش شما بخواستگاری فرستاد غضبی کردی و توسط من سر کلش آوردی این همان

قمر وزیر است که چشم بدختر تو داشت و عاشق دخترتان است خیانت از این بیشتر چه میشود که ملک تو را میخورد و چشم به ناموس تو دارد ، چه شد که حالا دولتخواه نوشد و بمصلحت تو و کفو ز حرف میزند ، پطرس شاه بقمر وزیر گفت شمس وزیر چه میگوید چرا دروغ میگوئی میخواهی ز یاد کنی ، قمر وزیر تعظیم نمود و گفت بجلال خدا شمس وزیر دروغ میگوید مسلمان است و این خاج و زنتار که دارد محض نقبه بگردن آویخته میخواهد خیانت بکند و شما را ضایع نماید اگر در جواب پاپاس شاه سر ارسلان را شیربها بنخواهید مردم عالم خواهند گفت پطرس شاه از عهد جوان هیجده سالهائی بریامد و بکمان دیگر هجز آورده امداد خواست این ننگ بدتر از ننگهای دیگر میباشد ، شمس وزیر منظورش خفت شماس ، دیدید در يك ساعت برابر شاه و هفتاد نفر از امیران چه دروغها گفت با وجود آنکه میدانست چون منی در این بارگاه است و دروغهای او را ظاهر بخواند نمود ، بنده اگر در سال پیش غلطی کردم حرفی زدم از تفهیدگی بود سزای خود را دیدم و ترك آن را کردم دیگر چه خیانتی از من صادر شد خیانت شمس وزیر همین بس که در ملاه عام دروغ میگوید که دختر تو قسمت ارسلان است و میخواهد ترا ضایع کند از امیر هوشنگ بهتر امروز در دنیا کسی که قابل دامادی تو را داشته باشد ، نخواهد بود ، با پاپاس شاه وصلت کردن دو منفعت دارد ، هم مملکت یکی میشود و هم دشمنان حساب میبرد ، اگر میخواهی جنگه ارسلان را بچده امیر هوشنگه بگذاری هیچ مانعی ندارد ، ولی اوله دختر را عروسی کن بدستش بده آنوقت کشتن ارسلان را باو رجوع کن تا اگر دشمن تو را علاج بکند برای تو ضرر باشد نه سر شکستگی ، حالا امیضرتا ، امیران دولت ، آیا دولتخواه شمس وزیر است یا من ؟ پطرس شاه از سخنان قمر وزیر بغیرت آمده و بشمس وزیر گفت ای حرام زاده نمکه بحرام با من همسر و حيله رفتار می کنی ، شمس وزیر رفت حرف بزند پطرس شاه گفت بس کن حرام زاده جلاد و صدا کرد .

بر آهد از جهان فریاد فریاد

چه شه فریاد کرد جلاد جلاد

جلاد ارزق چشم زحل هبیت مریخ صلابت از در بارگاه داخل شد و در برابر تخت پطرس شاه تعظیم نمود و زمین بوسید عرض کرد : قربانت شوم آفتاب همرت روز بروز بر دوام باد ، پطرس شاه گفت بزین گردن این حرامزاده ملک بحرام را ، جلاد پیش دوید و نطمی از پوست شیر گسترده دست شمس وزیر را گرفت بر روی نطح نشاید و بروی او ریگه ریخت ، پس از آن برقی تیغ از تلمث غلاف کشید عرض کرد قربانت کردم این شمس وزیر است ، شخص بزدگیست ، سی سال خدمت نموده بمن فرمودی گردش را بزیم مرخص هستم ، از من مواخذه نمیکنی بزیم ؟ پطرس شاه